

اکنون که شناختی دیگر چشم بر راه چه هستی؟
 چرا در کنار من این دره‌ی پر نشیب ظلمانی را آزاد گذاشتی که يك بند
 بمن خیره بشه و این چنگال‌های مهیب راه‌میشه در ته آن به بینم.
 با تو هستم چاه‌سار متین فکور؟
 دیگر چشم بر راه چه هستی؟
 مرا ببر در میان همان تیغ‌ها،
 میان شمشیرها و صورتهائی که هنوز خاکستر نشده‌اند،
 در انبوه‌من‌های خودم دفن کن.
 چه کسی خواهد پذیرفت که دو چنگال بزرگ، آنقدر بزرگ که توانائی
 درهم شکستن دنیاها را داشته باشد،
 همیشه در ته يك دره‌ی خالی منو ته‌دید میکنه.
 چاه‌سار مشرقی؟
 بیاد داری در آن شب بی‌پایان،
 شبی که سایه‌ی يك عمر توی آن لغزید،
 این چنگال عظیم راهزن اطلسی منواز دستم قاپید و نفهمیدم در کدام
 چاه و چاله‌ای سر به نیست کرد؟
 من اون راهزن اطلسی را پس از بیست عمر پی در پی،
 از میان يك بانگ اذان ظهر پیدا کرده بودم.
 بیست عمر هر روز به این بانگ گوش دادم،
 به دنیا‌های دورادور ناشناس،
 به آن‌ور دیوارهای دوهزار ساله چشم‌دو ختم.
 رفتم توی تصویر کاشی‌ها،
 بالای مناره‌ها و گنبد‌ها غلتیدم.

با تمام مارهای سرشناس بیابانهای خشک از حرارت آفتاب آشنا شدم،
تا آخر این راهزن اطلسی را بچنگ آوردم.
میدونی که من از ابتدا همیشه در پی یک راهزن میگشتم .
با افسانه‌ی راهزنها بزرگ شده بودم .

از همان روزهای کودکی به همراه آنان شهر و دیارهایی را زیر پا گذاشته
بودم که نام و نشانی از آنها نیست .
بمن آموختند که باید همیشه در پی یک راهزن بگردم .
منم گشتم و در موج یک بانگ اذان ظهر آنرا یافتم .
اما تو چاهسار مشرقی ؟

تا یاد دارم چقدر از این راهزنها را
شکل آنها را ، صدای آنها را ، از من گرفته‌ای
پس من دیگر با چه کسانی زندگی کنم ؟

جز عربده‌ی شب‌شکن یک راهزن خیره‌سر که صدای دوره‌ها و قوم
هارا در خود نهفته داشت ، هیچ چیز نمیتوانست این افسانه‌ی بی‌شور
دور و دراز را بهم بزند .

راهزنان آتش رنگ کجا هستید ؟
چرا همه در پشت یک باروی نمدی روی پوشانده‌اید .
در فرمان روائی یک شب طولانی همه چیز رنگ سیاهی و در ماندگی
سپیدبرد .

هیچ صدائی نیست .
خاموش . بی‌نوا .

جز پچ پچ توپلئه‌ی فرمان داران شب .
این شب‌زاده‌های چرکین که بامیخ‌های گداخته روانهارا میسوزانند .
ولی در این صدای پچ پچ و بوی سوزش جانها ،

آوای پراضطراب و شتابگر مس‌ها هم شنیده‌میشود .
این فرمان تاریکی بس ،
با کوبش چوب‌ها و تبرها ، سرها و دندانها ، برجدار دنیای مسی
میخورد .

دردل خاموش يك شب چند صدساله می‌شورد .
بعد در شکل میلیونها پنجه‌ی از بند گریخته ،
این رنگ آلوده‌ی شب‌را
از چهره‌ی آسمان ، از پهنای زمین ، از صورت مردمان ، میکند و لگد
مال می‌سازد .

چاهسار مشرقی ؟
در این هنگامه تو چه خواهی کرد ؟
من یکبار دگر بدرون تو چنگ فرو می‌برم .
تمام شمشیرهای خودم‌را ، صورت‌های خودم‌را ، راهزن‌های خودم‌را ،
که از آنها يك تل مرده درست کردی بیرون میریزم و در کف کوره‌های
آتش می‌سوزانم .
دیگه نمی‌خوام بادی از تو چاهسار مشرقی در من بجا بمونه .

۳۰۱۰

سالهاست که صدای جدال پنجه‌های فولادی دنیارا، باد یوار سر بفلک کشیده‌ی يك برج چینی می‌شنوم .
نمی‌تونم بگم این دنیاچه شکل و صورتی داره .
فقط همیشه از پشت دیوار این برج، خش خش پنجه‌هایی را که روی دیوار چینی‌چنگ میندازه، شنیده‌ام .

در تمام گوشه و کنار زندگی، هنگام بیداری و خواب، همه جا این برج سر بفلک کشیده‌ی چینی را می‌بینم .
در پس دیوارهای سنگین این برج کهن رازی نهفته است که همه از افشای آن بیم دارند .

هر کس زندگانی خود را بگوشه‌ای از آن بسته می‌بیند .
انگار برای آنها معنی حیات چیزی جز این برج چینی نیست .
پدران آنها ، اجداد قرن‌های گذشته‌ی آنها ،
همه این برج را پرستیده‌اند .

همه اسیر دیوار سرد و کدر چینی بوده‌اند .
عشق‌ها، خداها، آئین‌ها،

در میان این دروغ عظیم نهفته و پایدار مانده‌اند .
تمام مردم دنیا نگهبان این برج چینی هستند .

نگهبانان اسیر !

.....
.....

آهای نگهبانان اسیر؟ باشما هستم .

در تاریکی ، در روشنائی ،

پیدا کنید این زنجیر ظلمت را که از بن تاریک يك برج قدیم ،
بر گردنها و پاهای شما استوار گشته است .

مردهای درگور زنده شده است .

فریاد او جانوران را از جنبش باز میدارد .
بآنها میگوید :

شما هم بدانید که يك مرده ،

از بین اجسادیکه فقط با خیال زنده بودند ، زنده شد .

دیوارهای گور خود را با آتش کشید ،

و در زمین گورستان زنك يك زندگی نورا بصدا در آورد .

اما این نگهبانان اسیر !

انگار همه مرده اند .

همه در زیر سایه‌ی دق آوریک برج چینی قدیم جان داده اند

۲۹/۱۱

بیچه میخندی تئور خاموش؟... یخ پاره مرده!

این دندانهای زنگ زده، این استخوان پوسیده‌ای که هزاران سال در گود یخچال‌ها نگهداری کرده‌ای، درهم خواهد شکست .

غیر از یک مشت مرده ریک باستانی، با چند صورتک پوسیده، چیز دیگری برای من نداری .

تا کی یادهای گذشته، این میخ شکسته‌های عهد کهن را به من میسپاری؟ بدبخت یخ کرده، من آدمم .

بایک سیل آتش از شهرها و دنیاهائی که هرگز گشوده نشده‌اند، به کنار خاموش تو پا گذاشته‌ام .

در آن شهرها و دنیاهای من شور زندگی‌ها دیده‌ام .

صورت‌هائی دیده‌ام که به نقش هستی رنک زندگانی می‌پاشیده‌اند .

من دودمان‌هائی داشته‌ام که همه زاده‌ی آتش بوده‌اند .

امروز برای یافتن آنها بکنار تو آمده‌ام .

اماتو تنور سرد خاموش، مرده ریک اجدادی من، چنان مرده و لال هستی که رد پای آنها را هم به من نمی‌نمائی .

ولی امروز با این سنک فلاخن که تراشیده دست استادان تیزچنک است،

بايد فرق تورا بشكافم .

شكم سرد تهيات را كه آبستن هيچ نوزاد جديدى براى من نيست ،
از هم بدرم .

من با تو دشمنم .

از راه يك دشمنى چند صد ساله ميرسم .

از همان صدها سال پيش ،

از دقايق عمرهاى گذشته ام كه اکنون در خاموشى تو يادشان هم نمانده
است در سرداشتم كه اين خندهى هرزهات را به گريه اى از خون
دگرگون سازم .

هان ؟

با اين قهقهه اى هرزه کدام افسانه را ميخواهى برايم نقل کنی؟

افسانه سرهائي را كه از دارسامى ها به امانت گرفته اى؟

يا سرگذشت روانهائي كه در كند و زنجير رمز پلید بيهوده پرستى
در هم فشرده و خاكسترشان بر باد رفته است .

يا آنكه با اين نگاه پر كنايه ميخواهى جهش فواره هاى مغرورى كه درفش
آئين بهي را به طاق فلک پرانند ،

بعد سرنگون و لگدمال شدند ، بگوش من برساني ؟

اما بيچاره تنور يخ کرده ؟

من فواره اى آتشم .

آتش دوره هاى گذشته اى خود را ، پنهان نگاهدارى کرده ام .

آنرا در سلسله اى كلمات ناشناس زنجير كردم

و به آواز كوه نشينان سرکش به امانت سپردم .

صدها فتنه و شورش قشنگ بر پيشاني اسبهاي مست نقش كردم

و به دامن هامون ها سردادم .

امروز پس از چندين قرن خاموشى ،

پس از دوره‌هایی که ناچار بودم به چشمهای مات و سفید تو نگاه کنم و دم نزنم،
همه‌ی این آتشها و فتنه‌ها را از گنج‌های دست نخورده بیرون میکشم،
در اطراف تو شورشی بپا میسازم که از فوران هولناک آتش،
هر ذره‌ات به دره‌ای پرتاب شود.
آنگاه دیگر این خنده‌ی ابدی‌را که بر لب‌های سنگی تو جای گرفته
است نخواهم دید.

در هر قرن یکبار به سراغ تو آمدم.
گذران زندگی بی‌شورت را از چشمها و زبانه‌های خودی و بیگانه خواستم.
اما تمام زبانه‌ها،

به جای سرود آتش زار، موعظه‌ی مرگ میخواندند.
از چشمها بجای نور گرم و جاودانی مهر،
دود سوخته‌مرده‌های قیامت بیرون میامد.

گویا میخواستی سرود آتش زار را برای ابد در سردی جاودان گورستان
دفن کنی.

امام این مرتبه گستاخی دودمان آتشم را،
از آن گنج بزرگی که در زیر خاکستر آتشفشان‌ها نگهداشته بودم
با خود آوردم.

قدم در آستانه‌ی آفرینش گذاشتم،
موجودزنده‌ای آفریدم که سردی، گرمی، آغاز، پایان
حتی این افسانه‌ی زجر دهنده‌ی پیری تو، در آن راه نداشت.

این موجود از آغاز سنگ فلاخن به دنیا آمد.
اوزاده شد که پیشانی گرگهارا بشکافد.
دندان سردی و خاموشی را درهم شکند.
اصلاً این زبان موبدان بزرگ است که در هنگامه‌ی شکست قرن‌ها

هنوز سردی نپذیرفته، و باز هم سرود آتش زار را میسراید.
اینجا، در زمین آتش زار،
در دل پیرشده‌ی تنور خاموش،
روح عصیانهای نهفته است که اگر گل کنند و بشکافند، بسیار درفش‌ها
سر بلند خواهند کرد.
من این درفش‌ها را خوب می‌شناسم.
از روزهای سر بلندی آنها، تا زمانی که در خاکستر اجاق دودمانی پنهان شده‌اند،
همیشه با آنها بوده‌ام.
در طیسفون‌ها،
در هیاهوی جدال بادیه نشین‌ها،
در تکبر بنخواب رفته‌ولی تسلیم نشدی خرابه‌ها،
در بانگ پر شور میخانه‌ها،
در این سفر پر مکافات سودائی، همه جا به همراه آنها بوده‌ام.
رمز آفرینش يك فلاحن سر سخت را از رخ تابناك همین درفشها آموختم.
تا دنیا دنیا است،
تا خنده‌ی سنگی این تنور خاموش رامی بینم، باید جنجال کنم.
سرود آتش زار را در سوراخ‌های نیرومند بدمم
و در صدای غرش تندرها بگویم:
کشته‌ها؟
ماتم زده‌ها؟
مرده‌ریگ‌های از دست رفته‌ی اجدادی؟
درفش زندگانی اینجا است.
اینجا، اینجا
در زیر دندانهای زنگ زده‌ی يك تنور خاموش
و همه در خواب.

تصنیف شراب زهر

بازغوغای شیپورها.

باز این هنگامه‌ی عظیم آماده‌است که خون‌ها پیا کند.
خون بنیادهای کهن، خون مرده‌ها، خون بیگانه‌ها.
و ه که هم‌اکنون دریائی از آتش بجذبش خواهد افتاد.
سینه‌ها خواهند درید،

چشم‌ها میشکافند،

و خروارهای زهر از درون نیرنگستان کهنه‌کار بیرون خواهد ریخت.

.....

زهر کشنده با تمام نموده‌های هستی در آمیخته است.
از دست‌ها و زبان‌ها و نگاه‌ها زهر می‌بارد.

چه کسی این زهرها را میشناسد؟

در میان روزها و شب‌های پرت‌افتاده از دسترس زمانها،

کیست که این کیسه‌های زهر را بر روی دست‌ها و نگاه‌های آرام
باز شناسد.

■

پیکر برهنه‌ی آتش گرفته‌ای که داغ غل‌وزنجیر قرن‌ها بر آن نشسته،
از نوشش يك چشمه‌ی زهر بخود می‌پیچد.

تیغ چنگال‌هایش از بن دورترین نقب‌های باستانی،

جمجمه‌های خاک آلودی را که بر زمین گورشان هم سنگینی کرده‌اند
بیرون میکشد .

بخود می پیچد و فریاد میزند :

جمجه‌ها؟

آدمهای از زهر پیچ و تاب خورده؟

برای چه درد دل خاموش تقب‌ها لب بسته‌اید .

بیرون ریزید .

راز دشمنانه‌ی مسمومی را که هنوز هم بر چشم‌ها و دستهای آرام این زاده

های زهر، مکارانه خود را مینماید بر باد دهید .

ولی جمجه‌ها خاک شده‌اند .

صدای آنها در زهر قر نه‌ای پوسیده بخا کستری سردد گر گون گشته‌است .

پس کیست در این لحظه‌ی بی‌انتها،

کیست که به بیند پیکری آتش رنگ،

مست از یک چشمه‌ی زهر در خود می‌خروشد ؟

.....
در سراسر این صحنه‌ی ابدی که در میان جوشش زهر خشکیده‌است،

در هیاهوی بی‌صدای لب‌های چوبین،

تنها صدای تصنیف دایره زنه‌اشنیده میشود .

باز هم باید زنگوله‌ی دایره‌ها خنده‌ی همیشگی‌اش را سردهد .

این خنده‌ای که از اولین دم وجود انسانی آغاز شده،

انقدر ذغال روان‌ها و پیکرها را در خود فشرده‌است؛

انقدر روی کپه‌های خاک کستر، با شراب زهر، رقص‌ها ترتیب داده‌است،

باز هم نزدیک میشود .

بر فراز جاده تیغ زار،

مدتها در حلقه‌ی زنجیر دایره‌ها چنگ انداختم.
با گرمی گرمب دهل وحشی، صدای آنها را در هم شکستم.
در سنگ و چوب روح انسانی دمیدم و یک پیکر زندگی ساختم.
پس از اینهمه بالب های چوبی او تصنیف دایره زنها خوانده شد،
وسیله‌ی از شراب زهر بیرون ریخت.

.....
.....
برای آتش بالی که بنا بر یک رسم کهن باید در لانه مگس ها خانه کند،
شط زهر بهترین و محبوب ترین دنیاهاست.
او بروی این شط پهن اور بال میزند.
آوای پرغورش که از دنیا های گمشده در جنجال تصنیف دایره زنها
نقلها میسراید،

با این موج زهر در میآمیزد
و پس از آن یک پیکره‌ی دودی در نهب اقیانوس میلغزد و نا بود میشود .
اما سالی یکبار هم پر سیاوش میروید .
در این هنگام جهان کین ، دنیائی از ستیزه جوئی دیرینه ،
در قلب گاه همین پیکره های دودی که بی صدا در گمان ها غرق شده
اند روئیده میشود
تیغ هائی به کار میافتند که هر گز چشم زمانه برق شکافته‌ی آنها را
در خواب هم ندیده است.

این سلاح که زمانی پنجه‌ی مهر بوده است ،
از بس تندی کشنده زهر ،
از بس جیغ ناهنجار تصنیف دایره زنها را در خود سوده
یک بار هم خون ریز و بی رحم ،
هنگام روئیدن پر سیاوش بیرون خواهد جهید .

.....
.....
این کین هرگز کشته نخواهد شد .
دیگر این سلاح برنده که در شط زهر آب داده شده است ،
به پنجه‌ی نواز شکر مهر دگر گونی نخواهد پذیرفت .
تا کی سلاح زهر آبداده با تیزی خودش بستیزد ؟
چقدر رویاروی چهره‌های ذغال شده و لب‌های چوبین درخشش
بیهوده‌اش را دنبال کند ؟
بمراه کننده های فرتوت و خشکیده ، کوره‌های ذغال را سوزاندن ،
کار آبنوس نایاب سرزمین‌های دست نیافتنی نیست .
۳۰ ر ۳

بالا تر از تمام هوس‌های كوچك هر روزه من چرخ حیاتم را میگردانم .
میگردانم این چرخ خیره سری را که از نیروی زیست من جان میگیرد،
و چنان میچرخد که تمام ذرات بت‌های کهن و روان‌های سرد و
فرسوده را ، به بیابان دوردست ستاره‌های ناشناس میفرستد .

این چرخ ، چرخ حیات پر آشوب من ،
گدازنده تر از آتش نیرومند کوره‌ها
و سوزنده تر از زهر شیرین رنج‌های انسانی ،
باید باتندی بگردد .

سالها ، قرن‌ها ، عمرها همچنان پایدار چرخ بزند ،
تا آنکه تمام درماندگی‌های روان بشری را درهم شکند
و شاه را گمشده‌ی آفرینش را بکوبد .
یا اینکه من ، گرداننده‌ی خود را ،
در میان پره‌های خدائی‌اش ذره‌ذره کند ،
و روان آتش افروزم را همچنان يك مشت شیره‌ی فروزان ،
بر مرزهای جهان آتش و نور بیاشد .

تا این چرخ میگردد

من زنده‌ام ، شعله‌ام ، طوفانم .

تیر فولادینی هستم که خیره و پرستیز ،

چشمان مرك زای اژدهای پلیدی را که برای بلعیدن آتش هستی من

دهن باز کرده‌است ، ازهم می‌درم .

بیاد دارم که از زمان های پیشین ،

در آوای پر شور حماسه ها ، در افسانه‌ها ،

در تنگنای اندیشه‌ی بستوه آمده و بخون نشسته‌ی مردمی زیر دست

اورا دنبال کرده‌ام .

برای آنکه گرانبها ترین نگین‌های مای بازارها کشیده شود ،

و بازیچه‌ی لبها و دستهای جانورانی انسان نام گردد ،

کدام جادوئی بهتر از یک پندار ، یک اژدهای سهمگین میتواندست به

میان داری برخیزد .

من آن روز بر از وجود این اژدهای بردم که نگین‌هایی را که با آتش

روان و گردش سوزنده‌ی چرخ حیاتم پرداخته بودم ، در صحنه بازارها دیدم .

چقدر برای یافتن این نگین‌های نایاب ؛

بیابان‌های دور افتاده و گمنام را در نور دیدم

اما بازار به این نگین‌ها نیازمند بود .

نیازمند بود که مادر میان دندان‌های چرخ‌ها سوده شویم

و نگین‌هایی بسازیم تا بردست‌های آلوده‌ی جانورانی افسون‌کار

بدرخشد .

اما هر قدر که این اختران گنه‌کار از خانه‌ی من چشم بگردانند

از تاختن باز نخواهم ماند .

اسب مستی که غریو و شیهه‌ی مغرورش ، جان یافته از سوزنده‌ترین

جوشش‌های وجود انسانی است ، تاختن آغاز میکند .
برپهنای بیابانهای آغشته در دود مه‌جوری که کوچکترین امیدی را
در آنها راه نیست ، کشتزارانی تامل‌رؤیا گسترده خواهند شد ،
در این کشتزارهاست که دورادور ،
نمای رقص مستانه‌ی پیروزی را مینگریم .
این رقص ،

رقص فریادها و نعره‌های بلند جنون ،
هیاهو میکند ، غوغا میکند ،
همپای یک طوسن دیوانه و مست پیش می‌شتابد .
اینجادگر سرزمین رقص خشم‌ها و کینه‌هاست .

خشم قشنگ ؟

گستاخانه پیش بیا ؟

بر این کشتزاران تامل‌رؤیا کشیده شده گسترده شو ،
همه‌جا را فراگیر ،

بگذار زبان‌های آتش‌هستی از زیر کپساران خاکستر تن بیرون کشد .
بیادداری من باتو ،

تو خشم عظیم‌نیائی که پهنای محدود زمین و زمان از در بر گرفتنت
بیم دارد ،

چه زمان‌های دراز در گوشه‌ی کلبه‌ای فرو شکسته ،

خود را درهم فشردیم ، بزمین کوفتیم ،

و چشم از رد پای ازدهای پلید برداشتیم ؟

روزهایی که همه رفتند .

پرچم‌های قشنگ که من به درود آنها نیازمند بودم ،

نگین‌های سخت یاب که به عطش داغ سازنده‌ی خوداعتنان کردند ،

همه رفتند و خانه‌ی مرا که در تاریکی آن با گردش پرهیاهوی چرخ
حیاتم ؛ به توخشم قشنگ دنیائی نیرو میدادم ؛
همچنان يك دره‌ی جادویی از یاد بردند .
اکنون امروز دورماست .

دور من خودسر ، گرداننده‌ی چرخ عظیم عصیان ها
و تو آتشفشان خشم‌های هزاران ساله .

این نعره‌ی بلند جنون که چنددم دیگر در دل سرد زمان خاموش
خواهد شد ،
امروز باید بخروشد .

لحظه‌ای آزاد از زنجیر گران زندان های عقل و هوش جگرها را
بسوزاند .

آنچه زیباست ؛ آنچه زندگی است ،

آنچه در شکل يك بت بیروح سنگ شده بر پهنای شیشه‌ای روان ها
سنگینی میکند ،

بشکند و باخاک یکسان سازد .

آنگاه بر سر زمین يك گورستان دنیائی

گورستان تدبیرهای کهن ،

رقص بزرگ خشم را گستاخانه پیش برد

خنده بر این طناب

در آن هنگام تمام بت ها شکسته بود .

من که هنوز بشر نبودم و میخواستم هستی ام را در شکلی دیگر تصویر کنم ،
باز هم بتی ساختم .

پس از قرن ها بندگی و اسارت ،

باز هم زنجیری گران برگردن این موجود سرکش
که در درون من باشکلی وحشتناک در جستجوی آزادی بود اذکندم .
در صحرائی بیکران گام برداشته بودم که آغاز و پایانی نداشت .

و من که میبایستی تک و تنها در دامان این صحرا

از چاه ها و دره ها بگذرم

باغول ها پنجه در افکنم

ناچار در قاصی دلفریب در فضای بی پایان رها کردم و سردر پیش گذاشتم .
برای رهایی از سنت ها کهن آتش ها پیا شده بود .

انسانی بود که از چهار گوشه ی بازی زندگی تا انتهای جولانگاه تصور
هزاران مار بردست و پای او پیچ و تاب میخوردند .

او با این مارها بزرگ شده بود .

همه با این مارها بزرگ شده بودند

پدرش ، پدرانش

دوستانش ؛ هم‌نژادانش ؛

از گذشته های دور تا امروز

و شاید تا آینده ،

همه در انبوه مارها غرق بودند .

در گذرگاه سیلاب زده‌ای اندیشه ها ،

مردی که بسوی بشریت پیش میرفت با هزاران مار در کشمکش بود .

آیا این نبرد پایانی داشت؟

این جنك هولناك که در پهنای تاریکی ،

بین مردی تنها و این همه مار در گرفته بود بکجا میرسید؟

هیچ

فقط به يك رسوائی عالم گیر .

رسوائی جنگیدن با مارهایی که افتخار بشریت بودند .

ولی در این رسوائی عالم گیر مارها پست شدند ،

و موجودی که در کشاکش قرون زیر سنگینی صدها هزار بت خمیده بود

کمر راست کرد .

آن هنگام که هزاران شیپور آشنا این آزادی بزرگ را آگهی دادند ،

او در چند گامی قلل واقعیت هستی ،

باز هم بضعف نابشری خود می‌خندید :

خنده بر این طناب !

این طناب که اکنون معنی و حقیقت زندگی بدان آویخته بود .

طناب‌بانی که سرهای پرغرور و گردن‌های متکبر ، باز هم بآن نیاز مندند

باید از این سراشیب ،

از این بلندبها و دامنه‌ها گذشت و در نوك آن قله‌ی دنیایی ،

بر شعر پر شور حیات دست یافت .
کیستند آنهایی که در این گذر گاه مشکل طنابهارا بدور میافکنند .
چند گاهی دگر ،
جوانمردان جسور بشعر زیبای حیات دست خواهند یافت .
شعر خواهند شد .
سرهای پر غرور و چشمان نافرمان را از شراب پر شردهستی مست
و خماری خواهند ساخت .

این دیگر بزرگترین و آخرین نبردهاست .
نبرد با آخرین مار .
اگر آن ماجرای دیررس جنبش نادیدنی خود را آغاز کند ،
و اگر جنک بزرگ بین من و این مار وحشتناک ،
(رقاص دلفریبی که جز در پای مه آلودش را در خلاء بی نهایت ندیده ام)
در گیرد ،
یکباره جهان در چنگال نبردی مهیب خواهد لرزید .
محبتی و حشیانه ،
این آشیانه ی تاریک را در طوفان های آتش هستی غرق خواهد ساخت .

نه
هنوز این مار زیبای وحشتناک را دوست دارم .
هنوز او را میپرستم .
مار قشنگ ؟

رفیق بیابانهای پر خطر؟ بر خود بیبال .
زیرا هنوز وقت آن داری که چنبر پر معنی خود را بر گرد هستی من بفشاری .
برای اینکه هنوز من بت پرستم .

هنوز نتوانسته‌ام شراره‌ی هولناکی را که از تاریکخانه‌ی روان من ،
برای آتش‌سوزی جهان سرکشی میکند خاموش‌سازم .
بسیار زمانه‌است که من با این آتش هولناک ،
در زاویه‌ای خاموش ،
دور افتاده از دسترس فکر انسانی ،
پنجه درهم افکنده و بی‌صدا جنگیده‌ایم .
هر چند یکبار شراره‌ی خشمناک او ناگهان زبانه میکشید ،
و من یکی از مارهایم را بدرون آن پرتاب میکردم .
این شراره‌ی سرکش ! این دشمن !
تمام مارهای قشنگ مرا ،
مارهایی را که دوست داشتم ،
که هر یک حرفی از کلام زندگی بودند ،
در آغوش خود سوزانده و پس از آن ،
باز هم حریص‌تر و دیوانه‌تر سر بلند کرده است .
اما آتش دیوانه ؟
دیگر این آخرین مار را به آسانی در کام تو نخواهم افکند .
زیرا هنوز از این بت پرستی لذت میبرم .
هنوز میل دارم زندگی من ،
آمیخته‌ای باشد از لغزشهای مبهم این مار زیبای مهیب
و شراره‌های خشمگین یک آتش دیوانه

۳۰ ر ۱۱

عقابی گریه میکند

او بر این ناهماهنگی بزرگ میخندد.
میخندد به قباهای ناجوری که میخواستند با پوشش آنها منش های ناتوان
و پراز پستی را دگر گونه جلوه دهند.
به این زنگوله های بشریت که به عنوان نشان آدمی به گردنهای بسته
میشود با شگفتی و نفرت مینگرد
او نمیتواند باز زنگوله بشر باشد و برای همین است که از دنیای عاقلها
بیرون رفته است.
وارد جهانی شده است که بر پیشگاه دروازه اش یک تیغ بزرگ دنیائی
میدرخشد.
تیغی برنده و بیرحم.
تمام کسانی که بسوی این جهان می آیند، در اولین گام با آن برخورد میکنند.
تیغ بیدار، جامه های گوناگون آنان را که با بسی تندیر بر خود بافته اند،
از هم میدرد.
زنگوله های بشریت را به دور میافکند.
آنگاه از پشت پوشش های قشنگ و از درون بدن ها و جسم های خوش نما،
جانورانی عجیب سر میکشند.

اما نه آن درندگان وحشی جنگلها،
 نه آن دیوها و پری‌هائیکه در کودکی افسانه‌هاشان را شنیده‌ایم.
 نه آنها خیلی بزرگند.
 بزرگند از آنجهت که بدون بیم و هراس وحشی زندگی میکنند.
 اما این حیوانات عجیب، موجودات کوچک و زبونی هستند که جز در
 گندابها جایی برای زیست ندارند.
 آرزو می‌کردم که تمام این پیکرهای برازنده و صورت‌های قشنگ
 که برگرد خود می‌بینم یک روز راهشان را گم می‌کردند.
 بسوی دروازه‌ی دور دست می‌آمدند و در زیر آن تیغ بی‌رحم دیوانه
 قرار می‌گرفتند.
 تا برای یکبار در زندگانی خود معنی و منظور حرفهای قشنگی را که
 سالهای سال شنیده‌ام،
 و بعد همه دروغ بودند، همه بی جا بودند، می‌فهمیدم.
 در حقیقت باید گفت که این آرزوی من نیست.
 زیرا من که تمام دقایق زندگی‌ام را در کشاکش زنجیرهای عقل و تدبیر
 گذرانده‌ام،
 من که می‌خواستم در زندگی خودم را، خودپسندیها و خودسریهایم را، با
 بندهای گران صلاح و منطق زندانی کنم، هرگز نمیتوانستم چنین
 آرزویی داشته باشم.
 این آرزوی اژدهای آتشینی است که در ژرفنای وجود من آشوب میکند.

با این دیوانه عمری نبرد کرده‌ام.

می‌خواستم او را از میان بردارم و عاقل زندگی کنم.

اما تمام کوشش‌هایم بیهوده ماند.

کاخ‌های بظاهر سر بلند و عظیم عقل و تدبیر به اندازه‌ای سست و لرزان بودند،

که با اولین حمله آن دیوانه‌ی آتش‌خوی فروریختند.
او که نمیتوانست از بشریت تنها بازنگوله‌اش دلخوش باشد، زنجیرها و
بندها را پاره کرد.
تصمیم گرفت عقاب زندگی کند.

نافرمانی کن دیوانه‌ی من
نافرمانی از همه چیز و همه کس.
از آنچه چشمان تو را و امیدارد که از حالت دریائی و دیوانه‌ی خود
دست بردارند .
نافرمانی از تمام قوانین انسانی که هزاران سال است بتو میگویند :
« این اقیانوس مهر آتشین را از درون خود خارج کن »
تو با این نافرمانی زندگی خواهی کرد .
درود بر تو ای نافرمانی .
ای آفریننده سیلها و طوفانهای آتش .
اگر تو نبودی ،
اگر چشمهای من گستاخی نمیکردند
و از بن غارهای تسلیم بچهره‌ی خون رنگ تو خیره نمیشدند ،
من این سیل آتش را بکجا میبردم ؟

بخطه‌ی پهناور زمینهای جهان

یا در بی‌نهایت ذهن انسانی؟

کدام سرزمینی توانائی داشت که يك سيل آتش را بخود راه دهد؟

.....

اما نافرمانی پهناور؟

تو سرزمین آتشها هستی.

اینهمه آتش‌فشان بظاهر خاموش و متفکر که در دامن تو دراز

وجود خود حیرانند،

همه‌روزی نافرمانی کرده‌اند،

از دهانهای وحشت آورشان بر چهار دیواری کوچک هستی آتش

باریده‌اند.

اکنون زمان خاموشی و سرگشتگی آنهاست.

روزیکه يك عقاب تازه‌وارد،

بالهای سیاه متکبرش را گشود و بخطه نافرمانی پا گذاشت،

لبخندی نوین بر چهره‌ی سرد آتش‌فشانهای خاموش پدیدار گشت.

این لبخند ماجرائی شکفت و سهمگین در خود داشت:

«حکومت عقل و تدبیر آگاه باش. بنای این بیداد‌گاه عظیم»

«باردگر خواهد لرزید. فرهنگ کهنسال تو که تنها برای ایجاد»

«زنگوله‌های بشریت پی‌ریزی شده است، باردگر محکوم»

«خواهد شد. فریاد آزادی روح انسانی از ظلمات برجهای کاغذی»

«از پرتگاه دره‌ها و خندقهای عمیق ترس و وحشت بلند»

«خواهد شد. آنگاه برپهنای جهان نافرمانی، آتشی سوزنده»

«باردگر بر قلب سرد و تاریک زمان حمله خواهد برد»